

مراسم تشییع میرزاده عشقی به روایت ملک الشعرای بهار

۱۲ تیر ۱۴۰۳ ساعت ۱۸:۵۸

عشقی مرد، هر کس بخواهد از جنازه این سید شهید مشایعت کند فردا صبح بیاید به مسجد سپهسالار.

میرزاده عشقی اخلاقاً آدم خوش‌مشرّب، نیکو خصال و به مادیات بی‌اعتنا بود و زن و فرزندى نداشت. با کمک‌های پدر، خانواده، یاران و آزادیخواهان و بالاخره از درآمدهای نمایش‌های خود گذران می‌کرد. در زمان پیرنیا، ریاست شهرداری اصفهان به وی پیشنهاد شد که آن را نپذیرفت. بعد از سقوط کابینه‌های مزبور و آغاز ریاست الوزرای رضاخان به پایتخت مراجعت کرد. با قدرت مطلقه و قلدری‌های رضاخان سردار سپه، رئیس الوزرای جدید، با شمشیر قلم و سلاح شعر و تیغ زبان به نبرد برخاست. میرزاده عشقی با روشن‌بینی و احساس خطر قریب‌الوقوع که متأسفانه بعدها به حقیقت پیوست به هیچ وجه حاضر به سکوت و سازش نشده، از پای ننشست و همچنان سرسخت و آشتی‌ناپذیر با گول از راه رسیده تازه نفس استبداد و خودکامگی پنجه درافکند و با تمام توان خود به یاری میهن‌دوستان و ملیون و آزادیخواهان پرداخت تا اینکه رضاخان ندای جمهوریت را سر داد و عشقی جوان بر سر مخالفت با جمهوری جانس را از دست داد. تکلیف جمهوری و عشقی با فاصله زمانی اندکی یکسره شد. ملک الشعرا بهار درباره تشییع جنازه میرزاده عشقی می‌نویسد: «او را به خانه‌اش بردیم. پیراهن خونین او را سپردم که نگذارند از بین برود. در خانه اش شسته شد و در مسجد سپهسالار امانت نهاده شد و روی ورقه کوچکی مضمون این عبارت مختصر چاپ شده در شهر منتشر گشت:

عشقی مرد، هر کس بخواهد از جنازه این سید شهید مشایعت کند فردا صبح بیاید به مسجد سپهسالار.



فردا صبح شهر تهران، علمای بزرگ، فضلا، محصلین، کسبه و دیگران آمدند. بچه‌های محل عشقی (اطراف شاه آباد) به ریاست نایب فتح الله و بستگان او و جوانان و جوان مردان شاه آباد طوق و علم را بلند کردند و جنازه شاعر جوان را در حالتی که پیراهن خونین او روی تابوت بود، برداشتند. زن و مرد تهران بر این بیچاره گریستند، بازارها بسته شد، همه مردم راه افتادند. از شاه آباد به لاله زار، از آنجا به میدان توپخانه، به بازار، چهارسو، مسجد جامع، سر قبر آقا، دروازه شاه عبدالعظیم و ابن بابویه مشایعت شد. گفتند که چنین وفاداری نسبت به هیچ پادشاهی نشده است.

شاعری بود که برای صیانت و وطنش، برای وفاداری به پادشاه و وفاداری به دوستانش جان داده بود. عشقی اگر هم کشته نشده بود، دیروز یا فردا می‌مرد. اما با مرگ خود نشان داد که ایرانی، قابل آن است که بر سر یک عقیده بایستد، اگر هم مرد، بمیرد. دوستان قدیم عشقی که هنوز هم آن‌ها را دوست می‌داشت، خیلی اصرار کردند که برود و با آن‌ها کار کند، صرفه مادی او هم در این بود، اما او به ولیعهد قول دوستی داده بود. به ماها هم معتقد شده بود و گمان داشت حق با مدرس است.

عشقی را چرا کشتند؟ برای اینکه دیگران را بترسانند! اما دیگران نترسیدند! چرا؟ برای اینکه شهر تهران به آن‌ها گفت: بچه‌های من نترسید! شهر تهران یک باره به سوگ اولین مقتول ما سیاه پوشید و حرکت کرد. در مسجد جامع، اهالی چاله میدان نمی‌گذاشتند جنازه را برداریم و می‌گفتند: تا قاتل عشقی را به ما ندهند نمی‌گذاریم او را دفن کنند. به هر زحمتی بود آنان را قانع کردیم و با دعوا و کشاکش جنازه را به دروازه رساندیم، زیرا می‌دانستیم که قاتل عشقی را کسی نمی‌تواند به ما بدهد. ما باید لیاقت داشته، او را بگیریم ولی از ما بهتران نمی‌گذارند.»



منبع: بهار، ملک الشعراء، تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، تهران: امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۴، صص ۱۰۸-۱۰۶

